

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۶۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

می‌دان که زمانه نقش سوداست بیرون ز زمانه صورت ماست

مولانا خطاب به هر انسانی می‌گوید که زمانه یعنی آنچه را که ذهن ما به ما نشان می‌دهد نقش سودا یا همان دیوانگی است. اصطلاح زمانه، با بکار بردن زمان هست. در واقع ما فرم یا مکان جهان را در نظر می‌گیریم. پس زمانه آن چیزی هست که ذهن در زمان یعنی گذشته و آینده به ما نشان می‌دهد. پس چیزی که ما الان در ذهنمان می‌بینیم تا به گنج حضور نرسیده ایم نقش سوداست. سودا یعنی جنون و در واقع خبط دماغ یا دیوانگی.

به عبارت دیگر مولانا می‌خواهد به ما یادآوری کند که این چیزی که ذهن ما به ما نشان می‌دهد و ما هر لحظه ممکن هست به آن عکس العمل نشان بدهیم این به شکل در آمده، مادی شده جنون، بی عقلی و دیوانگی است در حالیکه ما این را نمی‌دانیم. همه ما فکر می‌کنیم که ما به اندازه کافی عاقل هستیم و احتیاجی هم به عقل دیگران نداریم ولی اگر به خودمان نگاه کنیم یا اگر دیدن خودمان سخت است به رفتار کلی بشری نگاه کنیم در طول تاریخ بشر متوجه می‌شویم که زمانه حقیقتاً نقش سوداست.

مثلاً ما به عنوان بشر همین سالهای اخیر دوتا جنگ جهانی بزرگ به وجود آورده ایم و در همین قرن بیستم شاید بیشتر از صد تا صدوسی میلیون نفر آدم کشته شده است و الان

هم بطور جمعی عرض می‌کنم که خودمان را ببینیم. منظورم انتقاد از جمع نیست. بطور جمعی وقتی برآیند همه انسانها را جمع می‌کنید و نتیجه رفتارشان را می‌بینید بهتر می‌توانیم متوجه بشویم و آن را بر می‌گردانیم به خودمان تا خودمان را بهتر بفهمیم. برای اینکه اصلاح ما از خودمان شروع می‌شود.

امروزه هم ما سلاحهای کشنده همه گانی مثل بمب اتمی و غیره و ذالک که شما می‌دانید جمع کرده ایم و بیشتر کشورها آرزویشان این است که چنین بمبی را داشته باشند و این برای کشتن انسانهاست. اگر یک چنین به اصطلاح مطلبی جنون نیست یا به فرم پیوستن بی عقلی نیست پس چه چیزی است؟ بجای اینکه ما انسانها به همدیگر کمک کنیم و با هم متحد بشویم و **این زمین که مانند جواهر است نگهداریم**، ما با توصل به حرص، طمع، انباشتن و اضافه کردن به خود در حال خراب کردن آن هستیم. حالا امروز مولانا خواهد گفت به ما که در واقع این یک جور هوشیاری هست. ما حالا بیرونش را ببینیم در اثر توصل به حرص و طمع ما همین زمین جواهر را داریم خراب می‌کنیم. دریاها را خراب می‌کنیم، آلوده می‌کنیم. خشکی را آلوده می‌کنیم. در واقع آلودگی جهان بیرون، آلودگی درون ما را نشان می‌دهد. همیشه گفته ایم که بیرون انعکاس هوشیاری درون ماست. اگر بیرون بطور جمعی اینقدر آلوده و گرفتار است پس درون ما هم گرفتار است، برای اینکه ما انعکاس آن را در بیرون می‌بینیم. امروز مولانا چنین مطلبی را به ما می‌گوید. حالا برای چی این را می‌گوید. برای اینکه فرد فرد ما بیدار بشویم.

حالا می گوید که بیرون ز زمانه صورت ماست. ما بیرون از این چیزهایی که ذهن به ما نشان می دهد که هستیم. صورت و اصل ما بیرون از ذهن است ولی ما در ذهن هستیم. چرا در ذهن هستیم؟ این را من چندین هفته است که تکرار می کنم. اگر ما به خودمان نگاه کنیم خواهیم دید که هوشیاری جسمی داریم و این لحظه راجع به چیزی هوشیار هستیم، لحظات بعد هم همینطور. همیشه یک چیزی به یاد ما هست. وقتی هر لحظه و همیشه ما هوشیار به چیزها هستیم یعنی هوشیار به جهان هستیم، هوشیار به زمانه هستیم. وقتی هوشیار به زمانه هستیم و هوشیار به گنج حضور، هوشیار به هوشیاری خدائی و هوشیار به اصلمان نیستیم پس اصلمان به تله افتاده است. اصلمان که خرد، زیبائی، عشق و هوشیاری است جذب چیزهای بیرون شده است. بنابراین همانطور که بارها گفتیم شعار بشر فعلی بطور متوسط این است که من بیشتر از تو و من بهتر از تو و این از طریق انباشتن چیزهایی که به آن هوشیار است و چیزهایی که در ذهنش می بیند بوجود می آید.

مولانا می گوید که عمیقا" بدان، همین الان بدان که این چیزی که در زمان می بینی (این در زمان می بینی هم یک چیز فلسفی نیست) شما در عین حال که می بینید این لحظه و هر لحظه هوشیار به یک چیزی هستید، اگر به زمان نگاه کنید خواهید دید که این چیز در گذشته یا در آینده است و این نوع هوشیاری همانطور که خواهیم دید این لحظه را که جزء زمان نیست می بندد و این لحظه را نمی بیند و برایش این لحظه مهم نیست.

من از شما تقاضا می کنم به خودتان و اطرافتان نگاه کنید. این را به صورت شخصی در خودتان ببینید. ببینید آیا واقعا " شما خوشبخت هستید؟ شاد هستید؟ آرامش دارید یا خیر؟ این خوشبختی، این شادی ذات شماست. اگر در بیرون از زمانه باشید ذات شماست. شما برای شاد و آرام شدن لازم نیست کاری انجام دهید یا زحمتی بکشید و الان که این هوشیاری جسمی را دارید به محض اینکه کمی خوشحال می شوید می ترسید که این یک چیز عجیبی است، ممکن است اتفاق ناگواری رخ بدهد، چرا من اینقدر خوشحالم؟

چرا شما اینقدر خوشحالید؟ برای اینکه حق شماست. برای اینکه حق طبیعی شماست. باید خوشحال باشید. برای اینکه ذات شماست. ولی برای ما استرس، غم و گرفتاری طبیعی است. چرا؟ برای اینکه هوشیاری جسمی داریم که همیشه در گذشته و آینده است و ذات ما را درون ذهن گرفته و نگاه داشته است. برای همین است که می گوید **بیرون ز زمانه صورت ماست.** ما باید به این توجه بکنیم.

خب شما به خود دور و برتان نگاه می کنید آیا این آدمها واقعا " شاد، آرام و خوشبخت هستند؟ آیا شما می توانید در خودتان و یا اطرافیانتان کسی را نشان دهید که برای مثال زن و شوهر باشند و یک زندگی بدون دعوا، مرافعه و گرفتاری داشته باشند. تا کنون شما یک نمونه دیده اید؟ مگر هر دو نفر آنها بطور جدی روی خودشان بدون اینکه روی طرف مقابل کار کنند کار کرده باشند و این را هم معمولاً " من ذهنی نمی گذارد. گرفتار شدن در آن تله و این هوشیاری من دار ذهنی به ما اجازه نمی دهد که ما روی خودمان کار کنیم و

کاری هم به طرف مقابل نداشته باشیم و دو تا انسان اگر به این نتیجه برسند چقدر خوشبخت چون هر کدام روی خودشان کار می کنند. پس از یک مدتی یکدفعه می بینند که به عشق درونشان راه پیدا کرده اند و، وقتی به عشق درونشان راه پیدا می کنند و زنده می شوند، به عشق طرف مقابل نیز زنده می شوند. در غیر این صورت آن رابطه تماما "کنترل، نفوذ، قدرت، قدرت طلبی، در اختیار گرفتن و غیره است. این نوع هوشیاری یک چیزی در بیرون بوجود می آورد که به ماده پیوستن، نقش سودا و دیوانگی است. در واقع مولانا به ما امروز می گوید که غالب انسانها دیوانه خفیف و بی آزار هستند. اگر دستشان برسد آزار هم می رسانند اما در حال حاضر قدرتش را ندارند یا آنهایی که به قدرت رسیده اند، توسط این گونه هوشیاری جسمی به خود و دیگران آزار رسانده اند. آیا این نقش جنون نیست که ما خودمان زندگی نمی کنیم و نمی گذاریم دیگران هم زندگی کنند؟ از طرفی دیگر ما بطور جمعی اقیانوسها را آلوده می کنیم، زمین را آلوده می کنیم، جو را سوراخ می کنیم، که اینها قابل تعویض نیستند. زمین دیگری نیست. ما اگر این زمین را که این گونه آفریده شده و میلیونها سال تکامل یافته تا به اینصورت درآمده خراب کنیم کسی دیگر نمی آید این را عوض کند ولی ما بی وقفه آن را آلوده و خراب می کنیم. آیا این نقش جنون نیست؟

این که بطور فردی ما به خودمان اجازه می دهیم که در کار دیگران دخالت کنیم، برای خود و دیگران دردسر ایجاد کنیم، دوست داریم که هر چند وقت یکدفعه اوقات تلخی بوجود

بیاوریم. اگر این جنون نیست پس چیست؟ چرا ما راحت و شاد زندگی نمی کنیم؟ چه چیزی نمی گذارد که ما راحت و شاد و با آرامش زندگی کنیم که در واقع حق ماست، ذات ماست، اصل ماست. برای تحقق این مسأله لازم به انجام دادن کاری نیست. مولانا به این موضوع اشاره می کند. حالا ببینیم به کجا می رسیم. می گوید:

زیرا قفسی ست این زمانه بیرون همه کوه قاف و عنقا است

برای اینکه ما با این زمانه و چیزهای این جهانی که ذهن ما به ما نشان می دهد هم هویت شده ایم. از کجا می فهمیم هم هویت شده ایم؟ برای اینکه اولاً" هوشیاری خدائی نداریم و به ذاتمان هوشیار نیستیم. اما چون متوجه این موضوع نیستیم که هوشیاری جسمی داریم هر لحظه خودمان را جسم می کنیم. وقتی جسم می کنیم مثلاً" یک فکری می آفرینیم و در آن فکر فرو می رویم (مولانا بارها گفته که فکر کردن مثل صندوق می ماند) که با عجله از یک صندوق در می آئیم و به صندوق دیگری می رویم که ما این کار را دوست داریم و به این کار عادت کرده ایم و دردهایش را نیز می بینیم.

زیرا قفسی ست این زمانه (این صندوق همانند قفس است). بیرون از این قفس و ذهن همه کوه قاف و عنقا است. در واقع شما زمانی عنقا هستید که از این قفس آزاد می شوید و هیچ منیت و فرمی ندارید. کوه قاف هم در واقع کوه افسانه ای است. کوه بی فرمی است. تا آنجائی که شما می توانید صعود کنید همه کوه قاف و عنقا است، یعنی اگر ما من ذهنی را از دست بدهیم از آن به بعد ریشه ما هر روز قویتر می شود و این قوی شدن پایان ندارد.

هر کسی کوه قاف و عنقای خودش را دارد. مولانا به صورتی دیگر هم توضیح می دهد .

جویی ست جهان و ما برونیم بر جوی فتاده سایه ماست

می گوید که این جهان مثل جوی آب می ماند، برای اینکه این هم یک نوع هوشیاری است. هوشیاری من دار ذهنی یک جوی تشکیل شده از آب آلوده هست، ولی ما بیرون از آن هستیم. اگر این را بدانیم و ناظر ذهنمان باشیم این لحظه، یک لحظه ذهن پرشتاب ما فروکش می کند و متوقف می شود و ما اصل خودمان را یک لحظه حس می کنیم.

اما می گوید **بر جوی فتاده سایه ماست**. ما کنار جوی ایستاده ایم و آفتاب می تابد و سایه ما در جهان افتاده. پس ما هر چیزی که در جهان می بینیم سایه خودمان را می بینیم. این هم اطلاعات مهمی هست. پس چیزی را که در جهان ما می بینیم و ناراحتیم چرا به اینصورت است در واقع سایه خود ما است. ما مثل آئینه می مانیم هر چیز را که در جهان می بینیم آن آئینه همان را به ما نشان می دهد. مثلاً "اگر باورهای خاصی دارید و با آنها هم هویت شده اید همان را در آئینه جهان می بینید و آن سایه شما است. اگر شما خودتان را یک شیشه صاف فرض کنید که آفتاب از پشت به شما می تابد، آفتاب از این شیشه رد می شود و شیشه هیچ سایه ای ندارد ولی به محض اینکه واکنش نشان بدهید این شیشه کدر می شود. اگر با یک الگوی ذهنی هم هویت بشوید و به صورت فکر بربخیزید این شیشه کدر می شود و سایه می اندازید و حالا شما چه چیزی می بینید؟ سایه آن فکر را

می بینید. در واقع این نقش سودا بودن، نقش جنون بودن باعث می شود که ما همیشه در خواب توهم باشیم و چیزی را که می بینیم اصل نیست. خیلی ها فکر می کنند که جهان را درست می بینند. جهان را درست نمی بینند فقط سایه خودشان را می بینند. سایه شما همین فکرهای شماست و معلوم نیست از کجا آمده اند و واقعی نیستند. فکرایتان را شما خلق نکرده اید. اگر هم شما خلق می کردید نباید با آنها هم هویت می شدید. همه اینها علائم راهنما هستند که ما به خودمان بیاییم و بیدار بشویم و متوجه بشویم که چرا ما اینقدر استرس، خشم و درد داریم. چرا شادی اصیل را حس نمی کنیم.

حالا چند مطلب از مثنوی برایتان می خوانم که مطلب را روشن می کند. همانطور که به دفعات صحبت کردم تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی بسیار گویاست و هفت جلد است. یک سری تهیه فرمائید که بتوانید این مطالب را از مثنوی ایشان بخوانید. هر سطر معنی شده است و برای مطالعه بیشتر بسیار مفید است. مولانا در سطر ۲۸۰۸ دفتر اول دوباره می گوید:

همچو صیادی که گیرد سایه ای	سایه کی گردد ورا سرمایه ای
سایه مرغی گرفته مرد سخت	مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر کی می خندد عجب	این باطل اینت پوسیده سبب

می گوید ما مثل صیادی هستیم که رفته است مرغی را که بالای درخت نشسته است شکار کند. سایه مرغ به زیر درخت افتاده است و صیاد به جای شکار مرغ، سایه مرغ را شکار

کرده است. مرغ سمبل زندگی است. شما هم سایه اتان را انداخته اید روی جهان و به سایه اتان چسبیده اید. سایه را باید رها کنید تا به خدائیت خودتان زنده شوید. در ادامه می گوید این صیاد اگر قرار باشد مرغ شکار کند و سایه مرغ را صید کند، سایه برایش سرمایه نمی شود. **سایه مرغی گرفته مرد سخت**. ما سخت به سایه امان چسبیده ایم. مرغ هم بالای درخت نشسته و حیران شده که این ابله چرا به سایه من چسبیده است؟ آیا زندگی و حتی اصل شما متعجب نیست که شما چرا به سایه خودتان چسبیده اید؟ سایه شما همان رویدادهاست. سایه شما همان انعکاس اعمال شما در بیرون است. سایه شما درد، خشم و باورهای شماست که شما با آنها هم هویت شده اید. آیا شما به باورهایتان نچسبیده اید؟ شما کسی را می شناسید که به باورهایش (سایه خود) نچسبیده باشد؟

مولانا در ادامه می گوید کین مدمغ. مدمغ یعنی احمق، کسی که خبط دماغ دارد. این ابله به چه کسی می خندد؟ ما به سایه خودمان چسبیده ایم و با آن می خندیم و لذت می بریم و مرغ با تعجب از آن بالا می گوید این چه صیادی است که بجای من سایه من را شکار کرده است. آیا به نظر شما تعجب انگیز نیست؟

این باطل اینت پوسیده سبب. آیا این کار بیهوده و باطلی نیست که ما به سایه خود بچسبیم در حالیکه ما خود زندگی هستیم و زندگی اصل ماست. با چسبیدن به سایه، پایه افکار و اعمال بیرونی ما پوسیده و باطل است. آیا شما به خاطر باورهایتان با مردم ستیزه، بحث و جدل نمی کنید؟ اگر کسی به باورهای شما توهین کند شما درسد دفاع بر

نمی آئید؟ حتما" بر می آئید. این سبب پوسیده است زیرا شما نقطه ثابت پرگار زندگی را روی سبب پوسیده گذاشته اید و دایره می زنید. واضح است که آخر و عاقبت این کار چه چیزی می شود. آخر و عاقبت این کار درد، توهم، خشم، گرفتاری، خبط دماغ و دیوانگی است. چرا ما از ذاتمان که خرد خدائی درون آن هست استفاده نکنیم، و به او زنده نشویم؟ خرد خدائی نیروی به اصطلاح میزان کننده و تعادل بخش به زندگی است. آن هوشیاری خدائی می داند که چه چیزی برای ما خوب است و چطور در بیرون نیکی و برکت بیافرینیم و کارمان مؤثر واقع شود و بادام پوک نکاریم. چرا از آن خرد استفاده نکنیم؟ اینها همه علامت راهنما هستند.

بخش دوم

حالا مولانا می گوید که:

این جا سرنکته ای ست مشکل اینجا نبود ولیکن اینجاست

همین لحظه اینجا یک سر نکته ای وجود دارد، یعنی شما باید تصمیم بگیرید و این برای شما مشکل است. چرا مشکل است؟ برای اینکه ما هوشیاری جسمی داریم. این نکته که ما باید بفهمیم این است که اصل ما جسم نیست، خدا از جنس جسم، تصویر، فکر و باور نیست. این لحظه فهم این موضوع مشکل است، برای اینکه از جنس فهمیدن و درک نیست بلکه باید به او تبدیل بشویم. حالا می گوید **اینجا نبود**، یعنی با چشم نمی توانی ببینی این نکته ای را که من می گویم و با گوش هم نمی توانی بشنوی ولی اینجاست. چطور ببینیم؟ حالا دوباره مثنوی کمک می کند. دفتر سوم سطر ۴۶۲۱ می گوید:

عاشق حقی و حق آنست کو چون بیاید نبود از تو تای مو

می گوید ما همه عاشق زندگی و خدا هستیم ولی حق و خدا را ما نمی دانیم چه چیزی است. اما اگر خدا بیاید از وجود تو به اندازه تار مویی هم نمی ماند. خب چرا خدا یا حق نمی آید؟ برای اینکه ما می خواهیم این من ذهنی را، وجود خودمان را حفظ کنیم. وجود ما از درد و هم هویت شدگی ساخته شده. این نقش سودا را، سایه خودمان را ما چسبیده ایم. حالا مولانا دوباره راهنمایی می کند.

صد چو تو فانیست پیش آن نظر عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه ای و عاشقی بر آفتاب شمس آید سایه لا گردد شتاب

صد علامت کثرت است. یعنی میلیونها مثل تو که از جنس جسم و هوشیاری جسمی هستند، پیش آن نظر (نظر خداوند) فانی هستند. زندگی یا خدا هر لحظه می آید و شما رد می کنید. یک شکل دیگر گفتن این هست که شما خود خدا هستید ولی خودتان را با ذهن پوشانده اید. خدا در این لحظه می خواهد در شما زنده بشود ولی شما مقاومت می کنید.

گفت که این لحظه سر نکته ای ست مشکل یعنی اشکال در این است که ما هوشیاری جسمی داریم و هوشیاری جسمی ما را به جسم تبدیل کرده، فکر می کنیم جسم هستیم و می خواهیم این جسم بودن را حفظ کنیم. حالا می گوید اگر خدا بیاید و نظر بیاندازد صد تا مثل ما در او فانی می شود ولی ترس اجازه نمی دهد ما در او فانی بشویم. آیا این لحظه خدا می خواهد حال شما را خوب کند؟ البته که خدا می خواهد برای اینکه اصلاً" برای همین آفریده شده ایم که به او زنده بشویم.

می گوید پیش آن نظر اگر به زور و درد هم شده باید به خداوند زنده بشویم و راه دیگری وجود ندارد ولی ما از انداختن هم هویت شدگی هایمان می ترسیم و درد می کشیم. ما باید این وجود توهمی که ساختیم را در فضای پذیرش این لحظه نوب کنیم ولی ما از این تغیر می ترسیم. برای اینکه ما یاد گرفته ایم که چیزها را انباشته کنیم. به عنوان مثال انباشتن پول. منظور این نیست که شما پول جمع نکنید بلکه نباید با آن هم هویت بشوید.

وقتی شما پول روی پول می گذارید و پول شما زیاد می شود فکر می کنید که شما دارید زیاد می شوید. شما زیاد نمی شوید یک چیز دیگری زیاد می شود که اصلاً ربطی به شما ندارد. حالا که ما با این پولها، این چیزها، این باورها هم هویت شده ایم پس تبدیل به جسم شده ایم چون با تغیر و کم یا زیاد شدن آنها شما می ترسید. حال می پرسد آیا شما حقیقتاً "عاشق بر نفی خودت هستی یا خیر؟ آیا شما می خواهید خود توهمی شما از بین برود؟

در واقع وضعیت کنونی ما به این شکل است که می گوید: **سایه ای و عاشقی بر آفتاب**. ما سایه هستیم در حال حاضر اما در ذات ما حقیقتاً "عاشق آفتاب هستیم و به دلیل سایه بودن این همه درد، استرس، خشم کشیده ایم.

سایه ای و عاشقی بر آفتاب **شمس آید سایه لا گردد شتاب**

شما می دانید که اگر آفتاب بیاد سایه فوراً در آفتاب حل می شود و از بین می رود. شما می دانید در حال حاضر سایه هستید ولی عاشق خدا و اصل خود هستید. برای اینکه یک نوری در لابلای سایه وجود دارد که آن نور خورشید را می شناسد چون نور خود خورشید در میان آن سایه است. در شما یک اسانس و جوهری وجود دارد که اصل شما است. اصل شما خورشید را می شناسد. حالا اگر خورشید بیاید شما با خورشید یکی بشوید این سایه از بین می رود و سایه لا می شود. **لا می شود یعنی نفی می شود.**

لا کردن یعنی اگر بخواهیم بین ما و زندگی رابطه برقرار بشود باید به آن کاری که این لحظه انجام می شود توجه کنیم. اگر شما به کاری که به سادگی این لحظه در حال انجام است حقیقتاً تمرکز کنید و اینجا باشید یعنی در لحظه باشید سایه لا شده. یک لحظه سایه لا شده. اگر رابطه بین بودن در این لحظه و زندگی برقرار شود خرد الهی به کار، اعمال، رفتار و افکارتان می ریزد.

مولانا در اینجا یک راهنمایی دیگر می کند و می گوید که این قضیه سایه و سایه ایجاد کردن به این علت است که ما به صورت درآمده ایم ولی اصل ما بی صورت است. در اینجا می گوید:

یک گهر بودیم همچون آفتاب بی گره بودیم و صافی همچو آب

همه ما از یک گوهر بوده ایم و از جنس فضای حضور، فضای همه امکانات و فضای خالی که زهدان همه عالم است بوده ایم. فضائی که همه امکانات در آنجا وجود دارد و از آنجا خلق می شود حتی فکرهای ما هم در آنجا خلق می شوند. بعد می گوید بی گره بودیم و صافی همچو آب. گره ای نداشتیم صاف بودیم مثل آب.

چون به صورت آمد آن نور سره شد عدد چون سایه های کنگره

وقتی می گوئیم ما صورت می شویم یعنی در واقع ما می آئیم به این جهان و با ذهن هم هویت می شویم صورت برای خودمان درست می کنیم در حالیکه ما نور خالص هستیم. ما

اگر بدون ترس این صورت را رها کنیم و هوشیارانه برگردیم و به نور خالص زنده بشویم همه چیز می شود. **هر گاه ترس به سراغ شما آمد به چشمان ترس نگاه کنید بگوئید و من نمی ترسم.**

شد عدد چون سایه های کنگره. سایه های کنگره یعنی مثل دندانهای کنگره که بالای برجها وجود دارند و از هم جدا هستند ما تبدیل به عدد شده ایم. ما حس کرده ایم که همه از هم جدا هستیم و هر کدام ما یک نفر جدا هستیم و در ذهن جدائی بوجود آورده ایم. در حالیکه درست است که تن ما از هم جداست ولی در اصل و اساس در یک فضای وحدت و یگانگی با هم یکی هستیم و همه از یک جا آمده ایم. در اصل ما همه در آن فضا هستیم. گفت مولانا که اصل ما بیرون از جهان است. حالا می گوید:

کنگره ویران کنید از منجنیق تا رود فرق از میان این فریق

کنگره ویران کنید از منجنیق. قدیم با منجنیق می زدند و دندانهای کنگره خراب می شد و می ریخت. ما با ذهن صورت درست کرده ایم و سایه خود و دیگران را می بینیم. پس می گوید باید با هوشیاری خدائی سایه را از بین ببریم و کنگره را خراب کنیم تا فرق میان انسانها و جدائی که ذهن به ما نشان می دهد از بین برود. چون ذهن انسانها را بخاطر دین، مذهب، پول، ملیت، رنگ پوست و بقیه چیزها از همدیگر جدا می بیند اما انسانها هم جدا نیستند. این همان نقش سودا و جنون است. حل این مسئله فقط با هوشیاری حضور،

کمک کردن به یکدیگر به جای جنگیدن با هم و کار کردن هر کس روی خودش می تواند انجام بپذیرد. یک صورت دیگر نقش سودا و جنون، جنگیدن ما انسانها بر سر دین ها و باورهای متفاوت است. گروهی به گروهی دیگر می گویند شما دین خود را کنار بگذارید و به دین ما روی بیاورید. این به آن معناست که هم هویت شدگی با یک دین را کنار بگذار و هم هویت شدگی با دین یا باوری دیگر را بپذیر. در حالیکه هر نوع هم هویت شدگی از ذهن می آید. سایه با سایه هیچ فرقی ندارد. اگر قرار باشد من سایه ببینیم پس من از اصل خودم خبردار نیستم و تا زمانیکه از اصل خودم خبردار نباشم و به آن آگاه نباشم خرد زندگی در من کار نمی کند و ما سایه را می بینیم و سایه را اصل می دانیم. قبلاً" بر اساس آن سایه و باور درد درست می کردیم و می جنگیدیم و حالا بر اساس سایه و باوری جدید درد درست می کنیم و می جنگیم. چرا؟

برای اینکه این چیزی که ما درست کرده ایم جامد است و با کسی یا چیزی دیگر نمی تواند متحد بشود. چرا داخل یک دین دوتا مذهب با هم ستیزه می کنند، مگر از یک دین نیستند؟ چرا دینها با هم ستیزه می کنند، مگر خدا واحد و یکتا نیست؟ برای اینکه آن کسانی که به آن دینها معتقد هستند سایه را می بینند. اگر هر کسی از دین خود و کسانی که به آنها اعتقاد دارند کمک می گرفتند و به عنوان علامت راهنما از کلام آنها بصورت درست استفاده می کردند، به خدا یا زندگی زنده می شدند و در آن فضای همه امکانات و یکتایی با یکدیگر متحد می شدند. بنابراین شکلهای ظاهری لذت بخش می شد و اجبار و توقع از

بین می رفت و همه یکدیگر را با هر اعتقاد و دینی می پذیرفتند و سایه از بین می رفت. تا زمانیکه سایه هست، گرفتاری هست. حالا مولانا می گوید: **کنگره ویران کنید از منجنیق.** حالا گلوله منجنیق شما چه چیزی است؟ گلوله های نور. نور کجاست؟ نور از اعماق وجود شما می آید. شما باید کنگره خودتان را با نور خودتان از بین ببرید. این کار با پذیرفتن اتفاق و فرم این لحظه انجام می پذیرید. وقتی فرم این لحظه را می پذیرید یک گلوله نوری می اندازید به یکی از کنگره ها و آن را ویران می کنید. باید با کمک منجنیق نوری که همان هوشیاری حضور شماست این کار را انجام دهید. هوشیاری حضور و اصل شماست که به شما کمک می کند، بیرون به شما کمکی نخواهد کرد.

اینطور نیست که باوری از باور دیگر بهتر باشد. آن باوری خوب و نیک است که از اعماق وجود شما و از زندگی می آید. آن باوری که از روی تقلید و یا گوش کردن به حرف کسی دیگر نیست بلکه زندگی آن را از طریق شما خلق می کند. اگر زنده به زندگی شده اید الان از خودتان بپرسید من به عنوان یک انسان چه چیزی می خواهم؟ چه چیزی دوست دارم؟ از چه راهی می خواهم پول در بیاورم و در چه راهی آن را خرج کنم؟ و اجازه بدهید زندگی جواب این سوالات را بدهد نه بر اساس تقلید از دیگران و خواسته های آنها. شما باید اصیل و بر اساس خودتان زنده و هوشیار باشید. حالا مولانا در غزل به ما یک راهنمایی می کند. یادتان هست گفت که:

اینجا سر نکته ای ست مشکل اینجا نبود ولیکن اینجاست

این نکته مشکل این هست که این لحظه زندگی اینجا وجود دارد و اینجاست ولی شما آن را نمی بینید. چرا نمی بینید؟ برای اینکه هوشیاری جسمی دارید، به بیرون و رویدادهایش نگاه می کنید. نباید به رویداد و اتفاقات بیرونی نگاه کنیم. اگر رویدادها را بپذیریم، رویدادها نمی توانند شما را به سمت خود جذب کنند و از اهمیت می افتند. ما به اتفاقات اهمیت داده ایم و با آنها هم هویت شده ایم. شما ببینید که به چه چیزهایی اهمیت داده اید و هویت خود را از آنها بیرون بکشید. آن اتفاقات به شما نمی توانند زندگی بدهند. **منتظر** رویدادها و اتفاقات نباشید تا به زندگی برسید. اصلاً "منتظر بودن قسمتی از نقش سودا و جنون است. شما منتظر چه کسی و یا چه چیزی هستید؟ اصلاً" چرا منتظر هستید. زندگی اینجاست و در این لحظه است اما با چشم نمی توانید ببینید.

حالا می گوید: **جز در رخ جان مخند ای دل.** به اصطلاحی دارد می گوید جز به رخ خدا به رخ کسی دیگر یا چیزی دیگر نخند و برای خندیدن به خدا باید از جنس خدا یا زندگی بشویم ولی نکته مشکل این جاست که هر دفعه با یک مومنتومی، شتابی و اشتیاقی به بیرون و چیزهای بیرونی کشیده می شویم. تا زمانی که بند ناف ما به بیرون وصل باشد و آن را نبریدیم نمی توانیم به رخ خدا بخندیم. بدون حضور خدا هر خنده ای که می کنیم بعد از آن گریه به دنبال دارد گریه دارد و گریه افزاست و این ربطی به دین، مذهب و خدا ندارد. این مکانیسم و قاعده زندگی است. بدون او ما به چه چیزهایی می خندیم؟ به چیزهای بیرونی می خندیم. اگر چیزها زیاد شوند یا رویدادی بوجود بیاید ما فکر می کنیم

می خواهند به ما زندگی بدهند و ما می خندیم. در صورتیکه زندگی از جنس بی فرمی است و تا به او زنده نشده ایم هر خنده ای که می کنیم خنده جسم به جسم است.

برای مثال اگر فردا این جسم نباشد می خواهید چی کار کنید؟ هر چیزی که از جنس جسم است یکی پس از دیگری از بین رفتنی هستند و گریه شما شروع می شود. وقتی گریه شما شروع شد همین گریه باید به شما بگوید که اشتباه کرده اید و اعتراف کنید که گرفتار قفس بوده اید. وقتی می بینید یک قسمتی از زندگیتان یا وضعیت زندگیتان فرو می ریزد خوب است و شما را بیدار می کند. در این وضعیت گریه، ناله و شکایت نکنید و به خودتان بگویند که این وضعیت و درد به این دلیل است که من بیدار بشوم و از این قفس رها بشوم تا به زندگی زنده بشوم. حالا می گوید:

آن دل نبود که باشد او تنگ زان روی که دل فراخ پهناست

ما می گوئیم دلمان تنگ است. مولانا به ما می گوید که دل واقعی و اصلی ما که اصل ماست بی نهایت وسعت دارد و نمی تواند تنگ باشد برای اینکه از جنس بی فرمی و فضای حضور است. این فضا چه خاصیتی دارد؟ خاصیتش این هست که برای هر چیزی یا کسی یا عقیده ای جا باز می کند. اگر دل شما این خاصیت را داشته باشد که هر انسانی با هر شکل و عقیده ای و یا هر رویدادی را در زندگی مثل ضرر یا سود را بپذیرید و ستیزه نکنید و برایش جا باز کنید به او زنده می شوید. اما من ذهنی حتی وقتی که ما خوشحال

می شویم ما را می ترساند و می پرسد چرا من اینقدر خوشحالم. خیلی ها اینطور هستند نمی توانند شاد باشند. چرا ما سلامتی و آرامش را به خودمان روا نداریم. چرا ما خودمان را شایسته زندگی خوب نمی دانیم و برای خودمان دردسر درست می کنیم؟ برای اینکه هوشیاری جسمی در دل ما است و دل ما تنگ است. هوشیاری جسمی نمی تواند جا باز کند و فقط برای باورها و عقاید شما جا دارد. من ذهنی نمی تواند اعتماد بکند، به خودش شک دارد و خودش روی هواست چون ریشه ندارد. ریشه انسان در دل اصلی اوست. مولانا می گوید **زان روی که دل فراخ پهناست**. آن دل اصلی ما بی نهایت است. به عنوان مثال اگر اعتراض و شکایت می کنید به این معناست که دل شما تنگ است پس دل شما آن دل اصلی و دل خدائی شما نیست که باید باشد. دل خدائی دلی است که وقتی ما به این جهان می آیم ما را با چیزهای این جهانی هم هویت می کند و بعد آن هم هویت شدگی ها را آرام آرام از ما جدا می کند تا ما هوشیارانه به او برگردیم و به او زنده شویم. همانطور که در مثنوی به ما **گفت که اگر بیاید تار مویی از شما نمی ماند** و اگر خورشید بیاید سایه از بین می رود. اگر خورشید دل شما باشد پس شما برای همه چیز جا دارید.

دل غم نخورد غذایش غم نیست طوطی ست دل و عجب شکرخواست

می گوید دل اصلی انسان غم نمی خورد برای اینکه غذای اصلیش غم نیست و غم را دوست ندارد. دل اصلی ما که بی نهایت است و فراخ پهناست غم را دوست ندارد. منظور از غم چه چیزی است؟ چیزهایی مثل خشم، ترس، رنجش، کدورت، اختلافات طایفه ای،

اختلافات بین کشورها و این طور چیزها است. غم طایفه ای هست، غصه های کشوری هست. اصلاً هر کسی که غم داشته باشد درون دلش خدا را نمی شناسد و از خدا خبر ندارد. خدا بی نهایت است و اگر دل خدائی در دل ما باشد، اگر خدا در دل ما باشد پس ما غمی نداریم. خدا غم را دوست ندارد. خدا غم را به بشر نداده است. بشر به دلیل اینکه هوشیاری جسمی پیدا کرده است، بیدار نمی شود و به هوشیاری خدائی یا همان حضور زنده نمی شود، برای همین غمگین است. غمهای ما بسیار سطحی هستند ولی ما آنها را اصل می دانیم. برای مثال می گوید چرا پول من کم شده است؟ چرا به من توهین شده است؟ چرا همسرم، فرزندم، خانواده ام یا دوستانم مرا تنها گذاشتند و رفتند؟ اینها غمهای ما هستند چون ما دل بی نهایت خدائی را نمی بینیم.

حالا می گوید: طوطی ست دل و عجب شکرخاست. به این معنی که این دل اصلی ما مثل طوطی دائم شکر می جود. (شکرخا=شکرچونده). پس دل اصلی ما که هر لحظه از زندگی انرژی، خرد و عشق را می گیرد و در جهان پخش می کند. طوطی از خودش حرفی نمی زند بلکه چیزی را که انسان به او می آموزد می گوید. ما هم همانند طوطی از غیب هر چه می آید می گوئیم و از مردم یاد نمی گیریم. در آنصورت است که شادی بی سبب داریم و نباید وحشت کنیم اگر هر لحظه شاد هستیم. برای اینکه ما شاد به چیزهای بیرونی نیستیم و خداوند از جنس شادی است و شادی حق طبیعی ماست. وقتی به گنج حضور زنده می شویم همیشه حال ما خوب است و شاد هستیم و نمی ترسیم. برای اینکه دل ما

یک شکرخورد یا شادی خور عجیب غریبی است که نظیرش را در جهان نمی توان یافت. در جهان فرم، دلها به چیزها می چسبند و گاهی این چیزها وضعیت خوبی دارند و باعث شادی ما می شوند برای همین می ترسیم که آن چیزها یا وضعیتها یک موقعی از دستمان بروند یا تغییر کنند. همه چیزهای دنیایی از جنس جسم هستند و جسمها فانی هستند. زمانی می رسد که آن جسمها از بین می روند یا آن وضعیتها تغییر می کنند و ما گریان می شویم. در جهان مادی ما همیشه به دنبال مقایسه و شادیهای زودگذر هستیم. شادی که از جنس اصل ما نباشد بعد از مدتی خسته کننده می شود و ما را قانع و راضی نمی کند چون از من ذهنی می آید. آیا شما تا به حال دیده اید که کسی واقعا" بگوید من از چیزی که دارم یا از زندگی ام راضی هستم؟ کسی می تواند از زندگی راضی باشد که قانع باشد و به گنج حضور زنده باشد. انسانی که به حضور زنده است برای زندگی تلاش می کند و خرد افزایش دادن چیزها را هم دارد ولی یک تعادلی دارد. این شخص قانع است، می داند چقدر می خواهد و اضافه بر آن نمی خواهد. بدون گنج حضور ما نمی توانیم قناعت داشته باشیم.

بخش سوم

برنامه گنج حضور را ادامه می دهیم.

مانند درخت سر قدم ساز زیرا که ره تو زیر و بالاست

مولانا در این بیت یک راه حلی به ما نشان می دهد، می گوید مثل درخت که ریشه اش سرش است، سرت را قدم بساز. منظور اینکه مثل درخت باش و به ریشه ات یعنی به اعماق وجودت نگاه کن برای اینکه راه تو زیر و بالاست. یعنی برای رسیدن به حضور باید ابتدا صفر بشویم و از آنجا بالا برویم. همانطور که درخت بالا می رود ولی دائما پائین را نگاه می کند. برعکس ما به جای اینکه نورافکن زیر پای خودمان باشد دائما بیرون را نگاه می کنیم. به سمت بالا می رویم، بیرون و اتفاقات بیرونی را نگاه می کنیم، در حالیکه در هر رشته ای که تخصص دارید اگر من ذهنی را به صفر برسانید و از آن پایگاه فکر و عمل کنید بهترین نتیجه را می گیرید. زمانیکه یک لحظه حس کردید دارید من پیدا می کنید، کدر می شوید و سایه می اندازید چون به اتفاقات بیرونی واکنش نشان می دهید. برای مثال وقتی کسی به شما حرفی می زند و شما می خواهید ثابت کنید که آن حرف درست نیست، شما کدر شدید و دیگر به ریشه خود نگاه نمی کنید. راه ما مثل درخت زیر و بالاست یعنی اول باید کوچک بشویم بعد بزرگ بشویم. پس ما باید اول من ذهنی خود را صفر کنیم تا خرد الهی بتواند از طریق ما حرف بزند، عمل کند و بالا برود.

در غیر اینصورت هر کاری که ما انجام بدهیم درد ایجاد می کند. هر جا که دیدید من شما بالا آمده محیط را ترک کنید و روی خود تمرکز کنید و ذهنتان را تماشا کنید تا آرام شوید و به زیر بیایید تا خرد الهی از طریق شما عمل کند زیرا که ره تو زیر و بالاست. ما کاری با دیگران نباید داشته باشیم و فقط باید روی خودمان کار کنیم.

شاخ ار چه نظر به بیخ دارد کان قوت مغز او هم از پاست

می گوید شاخه درخت نظر به بیخ دارد یعنی به پائین نگاه می کند چون جان اصلی و انرژی آن درخت از ریشه آن می آید در غیر اینصورت نمی تواند رشد کند و بالا برود. ما هم باید از درخت یاد بگیریم و راه زیر و بالا را انتخاب کنیم تا بتوانیم به اصل خود وصل بشویم و پیش برویم. یک غزلی را قبلاً خوانده بودم آن هم همین را می گوید و خواندش یک علامت راهنمای دیگری است که شما می توانید از آن استفاده کنید. می گوید:

سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختم عالمی بر هم زدیم و چست بیرون تاختم

مطلب بالا را دوباره می گوید. ما این لحظه سرمان را قدم می کنیم یعنی آن باورها را که به آنها چسبیده ایم رها می کنیم و ذهن خود را به صفر می رسانیم و یک عنصری، یک بی فرمی پیدا می کنیم که آن قدم است. آن قدم ما را به سوی جیحون می برد. جیحون یعنی دریا، زندگی. پس سرمان را قدم می کنیم و ره زیر و بالا را انتخاب می کنیم و قدم به قدم به سوی زندگی یا جیحون می رویم.

در ادامه می گوید: **عالمی را بر هم زدیم و چست بیرون تاختیم.** عالمی را که ذهنمان نشان می دهد را باید به هم بریزیم تا بتوانیم سریع از ذهن بیرون بیائیم و به خرد الهی بپیونددیم. عالمی که بر اساس من ذهنی درست شده است به ما درد می دهد. برای مثال اگر توقع دارید، از تأیید دیگران خوشتان می آید، جلب توجه می کنید و یا اگر با شغل خود هم هویت هستید اینها همه بر اساس من ذهنی است و بعد از مدتی یا بر اثر اتفاقی از بین رفتنی هستند. بعضی افراد هم در بین مردم به دلیل شهرت یا تبحر در کاری سرشناس هستند و از اینها هویت می گیرند و تا زمانی که ما این هم هویت شدگیها را بر هم نزنیم نمی توانیم به حضور زنده بشویم. شاید بپرسید چطور می توان این عالم را بر هم بزنیم؟ با مهم ندانستن این چیزها و ناظر بودن بر ذهن، تکرار و تعهد، صبر و شکر می توان این کار را انجام داد. یک دفعه می بینید که با همین گلوله نوری زده اید و یکی از این سایه های کنگره را از بین برده اید پس دیگر از کسی توقع ندارید و جلب توجه نمی کنید. حال مولانا می گوید:

فهم و وهم و عقل انسان جملگی در ره ریخت

چونک از شش حد انسان سخت افزون ساختیم

این فهم و وهم و عقل انسان بر اساس هم هویت شدگی، ما را در عالمی که ذهن درست کرده قرار داده است. در واقع ما به سایه خودمان نگاه می کنیم و چسبیده ایم به چیزهایی که ذهن ما بصورت سایه نشان می دهد، اینها همه در راه ریخت برای اینکه انسان از این

شش حد یعنی بالا، پائین، شمال، جنوب، شرق، غرب که سمبل جهان محدودیت است بسیار فراتر است. وقتی ما سر را قدم می کنیم و به اصل خود زنده می شویم از این شش حد بیرون می آیم یعنی از جهان محدودیت که سمبل همان چیزی که ذهن نشان می دهد. از این شش حد که سمبل محدودیت است بیرون می آیم وقتی سر قدم می کنیم یعنی از جنس دیگری می شویم. از چه جنسی می شویم؟ از جنس اصل خودمان می شویم. در حالیکه سایه، نفس درست می کند. **نفس چون قارون ز سعی ما درون خاک شد.** قارون شعارش این بود که هر چه بیشتر بهتر و اینکه من از تو بهتر هستم. ما می توانیم نفس را با کار روی خودمان زیر خاک بکنیم. **بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختم.** اگر ما این عالم من ذهنی را به هم بزنیم و این حرفهای من ذهنی را گوش نکنیم و سر را قدم کنیم یعنی با تسلیم، صبر، شکر روی خودمان کار کنیم به او زنده می شویم. گاهی اوقات من ذهنی حتی حرص خدا، مغنویت و گنج حضور را می زند. با عجله در مدت زمان کوتاه می خواهد به گنج حضور برسد. در حالیکه عجله کردن خودش من ذهنی است و ما باید با صبر و تسلیم به حضور زنده شویم و به این فکر نکنیم که چقدر زمان می برد به حضور زنده بشویم و اجازه بدهیم تا خداوند روی ما کار کند.

اجازه بدهید چند دقیقه هم مثنوی بخوانیم. هفته قبل داستانی را شروع کردیم از فصل سوم

که می گفت: اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

خلاصه این قصه: گفت که هندیان فیل را برای نمایش آورده بودند. فیل رمز خدا و زندگی است و هندیان ما هستیم. ما آمدیم به این جهان و خدا را آورده ایم که به این جهان نمایش بدهیم. اما در قصه گفت که زندگی یا خدا در خانه تاریک بود. فیل را گذاشته بودند در خانه تاریک و مردم می رفتند که فیل را ببینند ولی چون چراغ نبود مجبور بودند که کف دستشان را بمالند که ببینند فیل به چه شکل است. چراغ ما همان گنج حضور، هوشیاری حضور و خرد ما است. هر کسی چراغ خودش را دارد. گفت که اگر چراغی به دست هر کدام از آنها بود این مشکلات که در ادامه توضیح می دهم پیش نمی آمد.

گفت کف دست انسان محدود است و هر کدام از آنهایی که آمده بودند فیل را ببینند قسمتی از بدن فیل را لمس می کردند. یکی کف دستش را به خرطوم فیل زد و گفت فیل شبیه ناودان است. آن یکی دستش را به پای فیل زد و گفت فیل شبیه به ستون است. آن دیگری دستش را به گوش فیل زد و گفت فیل شبیه به بادبزن است و یکی دیگر دستش را به پشت فیل زد و گفت که فیل شبیه به تخت است. تمام این قضاوتها و تشخیصها بر اساس پنج حس بودند یعنی بینائی، چشائی، بویائی، شنوائی و لامسه. مولانا می خواهد بگوید که پنج حس ما برای شناخت زندگی یا خدا کافی نیست. فیل رمز زندگی و خدا است و گفت که از نظرگاه یعنی آن چیزی که دستشان خورده بود. آنهایی که فیل را لمس کرده بودند حاصل حسشان را به ذهن بردند و خدا را با آن پنج حس به چیزی که از قبل می شناختند و از آن تصویری داشتند تشبیه و قضاوت کردند. در اینجا توضیح بدهم که محصول حس با

محصول ذهن فرق دارد. اگر آنها به فیل دست زده بودند و قضاوت نمی کردند باز هم بهتر بود. باز هم فرصتی بود که بعداً "خدا را بشناسند ولی وقتی گفتند که فیل شبیه به مثلاً" ناودان است، این شد باور آنها. بعد از آن هم هر کسی آمد و از آنها پرسید که شما فیل را که در تاریکی دیدید به چه شکلی بود، آنها جواب دادند به شکل ناودان. پس کسانی هم که جواب را شنیدند و پیرو آنها شدند، خدا یا زندگی را به شکل ناودان می دیدند و خدا را به ذهن و جسم در آوردند. پس هر کدام فیل را به چیزی تشبیه کردند و پیروانی پیدا کردند و گروههای مختلف شدند با تفسیر و تصویرهایی متفاوت از خداوند. شما ببینید که این حس و قضاوت ذهنی انسانها را به لحاظ دینی، سیاسی، اجتماعی و علمی از هم جدا کرد و این یعنی نقش جنون. در صورتیکه فیل یک باشنده زنده است و اصلاً شبیه ناودان یا تخت و غیره نیست. اگر هم کسی به این گروهها حقیقت را بگوید نمی پذیرند و شروع به جنگیدن می کنند. بسیاری از جنگها در طول تاریخ بشری به دلیل اعتقاد و باورهای متفاوت درباره خداوند صورت گرفته و هنوز هم ادامه دارد. در حالیکه همه آنها در توهم بوده اند و فقط به قسمتی از بدن فیل دست زده بودند و مولانا می گوید که این کف دست محدود است حال آنکه خداوند نامحدود است. ذهن و حس ما هم محدود است و خدا را نمی تواند بشناسد. اگر آن کسانی که رفتند به فیل دست زدند قضاوت نمی کردند و می گفتند ما نمی دانیم فیل چه چیزی است جای فکر و تحقیق وجود داشت. آیا ببینید که زندگی شما بر این اساس بنا شده است یا خیر؟ اگر زندگی شما بر این اساس بنا شده در اینصورت شما از فیل فقط

ناودان را می شناسید. باید شمع وجودتان را روشن کنید تا خداوند یا زندگی را ببینید.
مولانا در ادامه می گوید:

چشم دریا دیگرست و کف دگر کف بهل وز دیده ی دریا نگر

ما در حال حاضر چشم کف داریم و کف ها هم از دریاست. کف یعنی همین حس محدود ما. بنابراین اجازه بدهید دریا نگاه کند. ما از جنس زندگی و دریا هستیم و باید اجازه بدهیم که دریا نگاه کند. بعد گفت که ما در کشتی تن به خواب رفته ایم و هر کسی در کشتی تن خودش به خواب رفته است و این کشتی ها را دائم به هم می زنیم. حالا هر کدام از ما در این کشتی ها که درست کرده ایم و هر کدام بر اساس باوری شکل گرفته اند نشسته ایم و بحث و جدل می کنیم که ما درست می گوئیم و باور گروه دیگر اشتباه است ولی همه ما در توهم هستیم. من در این برنامه دائما" می گویم که سؤال نکنید چون مثل این می ماند که بپرسید فیل بیشتر شبیه ناودان است یا تخت. هیچکدام کمکی نمی کند. توضیح عقیده یک نفر چه فرقی می کند؟ چه اثری می گذارد؟ شما باید در وجود خودتان شمع را روشن کنید. شمع هم با این مجادله ها و بحثها و یا این عقیده را جای عقیده دیگر گذاشتن روشن نمی شود. در ادامه می گوید:

موسی و عیسی کجا بد کفتاب کشت موجودات را می داد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان که خدا افکند این زه در کمان

اگر حضرت موسی و عیسی نمی آمدند بشر چه کار می کرد. از خودتان بپرسید. برای اینکه مردم با باورهائی که بر اساس گفته های موسی و عیسی درست کردند خودشان را مشغول کردند. در صورتیکه حضرت موسی و عیسی آمدند گفتند خدا بی فرم است و یک معنائی را ابراز کردند اما مردم آن را به جسم تبدیل کردند. آنها راجع به فیل یا همان زندگی صحبت می کردند اما از آن گفته ها انسانها فقط ستون، ناودان، تخت و بادبزن را اقتباس کردند. حالا می گوید که چرا شما باید متکی به حضرت موسی و عیسی باشید. پس شمع وجود خودتان کجاست. آن را روشن کنید.

موسی و عیسی کجا بد کفتاب کشت موجودات را می داد آب

یعنی در ابتدا قبل از حضرت موسی و عیسی آیا آن موجودات که از آن آفتاب یعنی بوسیله خدا آب می خوردند و مستقیماً" به زندگی وصل بودند زندگی نمی کردند. یا به عبارت دیگر اگر حضرت موسی و عیسی نمی آمدند خدا به ما روشنائی و زندگی نمی داد. این را سؤال می کند که اگر آنها نمی آمدند ما چه کار می کردیم. شما از خودتان سؤال کنید. این همه آدم مشغول بحث و جدل درباره باورهایشان هستند و همه وقت خود را صرف این کار کرده اند به جای اینکه به ریشه خودشان دست پیدا کنند و به خرد زندگی خودشان برسند. در حالیکه آفتاب یا خدا همین حالا می خواهد کشتشان را آبیاری کند ولی اینها مشغولند به بحث بر سر موسی و عیسی. بعد هم می گوید ابتدای انسان آدم و حواست اما قبل از اینکه آدم و حوا بوجود بیایند خدا این تیر را در کمان افکنده بود. یعنی قبل از آدم و حوا هم

موجوداتی بوده اند که خدا به آنها زندگی می داد. وقتی انسان به تکامل رسید و انسان درست شد قبل از آن هم زندگی بوده است در غیر اینصورت آنها چطور آب می خوردند و زندگی می کردند. به عبارت دیگر ما هیچ احتیاجی به هیچ باوری نداریم که به زندگی برسیم و این باورها و صحبتها همه علامتهای راهنما هستند. علامتهای راهنما به ما کمک می کنند تا از آنها استفاده کنیم برای راحتی راه نه برای جنگیدن. بعد هم می گوید که:

این سخن هم ناقص است و ابترست آن سخن که نیست ناقص آن سرست

می گوید این گونه سخن گفتن ما هم ناقص است و هم شاید درست نمی توانیم بگوئیم یعنی ابتر هست. به زبانی دیگر سخن را بد می گوئیم و مردم متوجه نمی شوند. آن سخنی که ناقص نیست آن سخن سر است و سخنی ناقص نیست که ما در این لحظه اجازه می دهیم نیروی ایزدی از طریق ما بگوید. آن سخنی که انرژی و هوشیاری ایزدی به ما می گوید کامل است و همه چیز را در خودش دارد پس آن سخن را شما باید بشنوید. در ادامه مولانا می گوید:

گر بگوید زان بلغزد پای تو ورنه گوید هیچ از آن ای وای تو

اگر یک کسی مثل مولانا از زندگی سخن بگوید پای ما می لغزد یعنی راجع به فیل صحبت می کند یا اینکه سایه تو اصل نیست زندگی اصل است، پای ما می لغزد و می گوئیم که زندگی یا فیل یا خدا شبیه ناودان است. اما اگر کسی که آگاه شده است چیزی نگوید وای

به حال ما برای اینکه همیشه همینطور در گمراهی می مانیم.

ور بگوید در مثال صورتی بر همان صورت بچسبی ای فتی

اگر انسانی که زنده به حضور است مثالی بزند همانطور که مولانا می زند در مورد فیل و محدودیت دست، ما می گوئیم فیل یا زندگی شبیه ناودان است و من از فیل و زندگی همین ناودان را می شناسم. پس ای جوان تو به صورت می چسبی.

بسته پایی چون کیا اندر زمین سر بجنبانی ببادی بی یقین

اینها همه عقلی هست که مولانا به ما می دهد تا ما را بیدار کند. یک علامت راهنما به ماورای خودش اشاره می کند. مولانا ما را به گیاهی که پایش به زمین بسته است تشبیه می کند. چرا پایش به زمین بسته است؟ برای اینکه شیره اش را از زمین می گیرد. حالا **سر بجنبانی به بادی بی یقین**. باد همان رویدادها یا اتفاقات بیرونی است. می گوید با باد سرت را بدون یقین می جنبانی. هوشیاری ذهنی من دار که اتفاقات را می شناسد با شنیدن حرفی بدون اینکه یقینی داشته باشد جواب بله یا خیر می دهد.

لیک پاید نیست تا نقلی کنی یا مگر پا را ازین گل بر کنی

این همان نقش جنون است. می گوید پا نداریم برای اینکه ما به نقش جنون نگاه می کنیم، در زمان گذشته و آینده هستیم و با رویدادها هم هویت هستیم. چون رویدادها درست

اتفاق نیفتاده اند یعنی آنطور که ما در ذهن خود می خواهیم اتفاقات بوجود نیامده اند و ما زخمی شده ایم و به ثمر نرسیده ایم. پس می خواهیم در آینده به ثمر برسیم و دائم به آینده نگاه می کنیم. یک گذشته متحرک و ناراضی هستیم که اتفاقات را اصل می دانیم. هر چیزی که در گذشته اتفاق افتاده رضایت بخش نبوده است و ما منتظریم یک چیزی اتفاق بیافتد که ما در آینده به زندگی برسیم اما اینطور نیست، این همان نقش جنون است. ما پا نداریم که نقلی یا حرکتی کنیم. پا از جنس هوشیاری حضور و خدائی است. ما این توانائی را هم نداریم که خودمان را از این گل یعنی فکر به اینکه رویدادها به ما زندگی می دهند بیرون بکشیم.

چون کنی پا را حیاتت زین گلست این حیاتت را روش بس مشکست

ما از رویدادها، زندگی و هویت می خواهیم بگیریم و زندگیمان از این است چطور پایمان را از این گل می توانیم بیرون بکشیم. ما هویت خود را از اینکه چه کسی هستیم استوار کردیم به اینکه چه چیزی هستیم یا چه مقامی داریم. برای مثال، مردم ما را چقدر قبول دارند. چقدر سواد داریم. چقدر نوازنده خوبی هستیم. همه حیاطمان را از آنها می خواهیم بگیریم. پس اگر پایمان را بکنیم که همه اینها می ریزد. این ذهنیات باید بریزد اگر نریزد ما به زندگی نمی رسیم. معنیش این نیست که ما هرچیزی که داریم باید بیرون بیاندازیم بلکه هویتمان را باید از آنها بیرون بکشیم و روی آنها نایستیم. این حیات جامد ما که

وابسته شده به این چیزها راه رفتن را خیلی مشکل کرده است. با این ذهنیات و هم هویت شدگیها ما راه نمی توانیم برویم و گیر کرده ایم. حالا می گوید:

شیر خواره چون ز دایه بسکند لوت خواره شد مرورا می هلد

بچه ای که شیر می خورد بعد از جدا شدن از دایه ش لوت خواره می شود یعنی بچه بعد از چند سال اول زندگی دیگر نیازی به شیر خوردن ندارد چون دندان در می آورد و توانایی غذا خوردن دارد و به جای دایه از طریق خودش غذا می خورد. ما هم شیر جهان را می خوردیم ولی حالا دایه را که همان دنیا است باید رها کنیم و به منبع اصلی وصل شویم و از درون خودمان به زندگی زنده شویم.

بسته شیر زمینی چون حبوب جو فطام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور ستیر ای تو نور بی حجب را ناپذیر

(حبوب = دانه ها، حبوبات) می گوید ما بسته شیر زمینمان هستیم مانند حبوب. اگر شما می خواهید روزه خود را باز کنید و تا به حال از قوت القلوب یعنی غذای قلبها نخورده اید، بهتر است که روزه خود را با غذای دلها که همان در واقع زنده شدن به این لحظه هست باز کنید. یک لحظه ذهن خود را ساکت کنید و اجازه بدهید از زیر این افکار و ذهن که خدائیت شما را پوشیاند است این زمینه و خدائیت شما، خودش را به شما نشان بدهد. **جو فطام خویش از قوت القلوب.** روزه خود را باز کنید و از این محرومیت بیرون بیایید و

حرف حکمت و عقل را که از آن فضا می آید را غذای خود کنید. نور ستیر یعنی نور پوشیده، نوری که از جنس جسم نیست. **ای تو نور بی حجب را نپذیر.** می گوید که ما، نور بی پرده یا نور خالص را نمی پذیریم چون ما هوشیاری جسمی داریم. پس هوشیاری که از جنس جسم نباشد و نتوانیم با پنج حسمان حس کنیم را نمی پذیریم. هوشیاری جسمی هر لحظه می خواهد راجع به چیزی آگاه باشد. در ادامه می گوید:

تا پذیرا گردی ای جان نور را تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی بلک بی گردون سفر بی چون کنی

تا انسانها نور را پذیرا بشوند و بدون پوشش مستور را یعنی پوشیده شده را ببینیم. اگر این کار را بکنیم مثل ستاره سیر بر گردون می کنیم. از نظر مولانا ما اگر ستاره بشویم دیگر فقط نور هستیم. پس گردونی که از درون باز می شود یعنی دل ما باز می شود و ما گسترده می شویم تا بی نهایت. **بلک بی گردون سفر بی چون کنی.** می گوید این گردون را نمی گویم، این ستاره را نمی گویم بلکه ما بدون گردون سفر بی چون می کنیم. منظور سفری که نمی شود توضیح داد. در اینجا است که ما باید تبدیل بشویم و وقتی تبدیل شدیم خودمان حس کنیم و خودمان می ببینیم. چطور می بینم؟ بی چون یعنی بدون اینکه بتوان توضیح داد برای اینکه خدا از جنس جسم و ماده نیست.